



کافه کتاب

[Telegram.me/CafeKetab](https://t.me/CafeKetab)

[Facebook.com/CafeKetab](https://www.facebook.com/CafeKetab)

داستان کوتاه : کیک تولد

نویسنده : دانیل لاینز

ترجمه : شراره صادقی گرمارودی

دانیل لاینز متولد ماساچوست آمریکا، سال ۱۹۶۰ است. در چارلستون، ماساچوست زندگی می کند. لیونز روزنامه نگار مستقلی است که داستان هم می نویسد و مجموعه داستان کوتاه، آخرین مرد خوب (۱۹۹۳)، که داستان "کیک تولد" نیز از آن گرفته شده، و رمان "روزهای سگی" (۱۹۹۸) را منتشر کرده است. داستان "Greyhound" جایزه داستان کالج پلی بوی را برده است. درباره مجموعه "آخرین مرد خوب" گفته شده "داستان های لاینز علی رغم نگاه تاریکی که به شخصیت هایش دارد، خواننده را با حسی ماندگار از رستگاری، و با اعتقاد به قدرت روحی بشر برای بقا و اشتیاق برای خوب بودن به تأمل وامی دارد.

هوا سرد بود و روشنایی روز از پهنه آسمان عقب می نشست. بوی میوه پوسیده توی گاری ها خیابان را برداشته بود و با این که بوی ترشال در هوا موج می زد ولی آن قدرها هم نامطبوع نبود. لوچیا به این بوها عادت داشت و چون روزهای خوش بچگی را به یادش می آورد از آن لذت می برد، همان طور که پیش خودش خیال می کرد مردم از بوی کود توی مزرعه ها هم لذت می بردند.

ساعت از شش گذشته بود و مغازه های خیابان نیوبری بسته بودند ولی لوچیا می دانست مغازه لورنزو باز است. لوچیا هم عجله نداشت: پیرزن بود و پیری قوت پاهایش را از او گرفته بود. پاهایش کلفت شده و آب آورده بودند، و وقتی راه می رفت و کفل هایش تکان می خوردند درد بیشتری می کشید.

لوچیا کنار یک نیمکت ایستاد، می خواست بنشیند ولی می دانست که دولاشدن و بعد بلند شدن به مراتب سخت تر از یک لم ساده به پشتی نیمکت است. صبر کرد تا نفسش جا بیاید، بعد به طرف آخرین ساختمان نزدیک قنادی راه افتاد. لورنزو آن جاست. منتظر لوچیاست. مگر از جنگ به این طرف لوچیا هر شبه سراغ قنادی نرفته؟ و مگر همان کیک سفید با لایه شکلاتی مورد علاقه نیکو را نخریده؟

وقتی آویز بالای در جرنگ جرنگ صدا کرد و در سنگین شیشه ای پشت سر
لوچیا بسته شد لورنزو گفت: «بونا سرا ۱، سینیورا رانساولی، امروز خیلی به
فکرتان بودم.»

لورنزو ناپولی جوان تر از آن بود که دائم نگران چیزی باشد. لوچیا تعجب
کرد. هیچ وقت آن طور که به پدر لورنزو اعتماد داشت به لورنزو نداشت.

ماریا مندز دختر ریزه میزه پورتوریکویی که توی رخت شوی خانه کار می
کرد پشت قفسه شیرینی ها ایستاده بود. لورنزو به اسپانیایی به ماریا گفت: «این
همان خانم است.» حالا پورتوریکویی ها همه جا بودند، با ماشین های
پرسروصدا و بچه های جیغ جیغو و مردهایی که توی پیاده رو آبجو می
خوردند، تو درو محل ولو بودند. اجاره ها بالا می رفت و صاحبان بنگاه های
املاک از ایتالیایی ها می خواستند که به خانه های سالمندان بروند. حتی پدر
آگوستینو هم بهشان کمک می کرد. کشیش به لوچیا گفته بود: «لوچیا، شما
هم باید همکاری کنی.»

ماریای رختشوی بچه داشت ولی شوهر نداشت. ماریا به لوچیا لبخند زد، بعد
به دقت نگاهش را به قفسه شیشه ای دوخت.

قناد گفت: «دوشیزه مندز می خواهد یک لطفی در حقش بکنید.»

لوچیا دست کش های چرمی اش را درآورد و آن ها را توی کیفش گذاشت.
« یک لطف؟ »

ماریا گفت: « دختر کوچولوی من، امروز روز تولدش است. هفت سالش می شود.»

لورنزو گفت: « شما باید ترزا کوچولو را بشناسید.»

لوچیا گفت: « بله.» درواقع بچه را با دوستهایش دیده بود که کرت های سبزی حیاط پشتی خانه اش را لگد می کردند.

« و امروز تو رختشوی خانه سرم خیلی شلوغ بود، خیلی شلوغ، تمام روز کار داشتیم و نتوانستم بروم بیرون کیک تولد برای بچه ام بخرم.»

« بله.» لوچیا یادش آمد که محکم کردن نرده های باغچه گوجه فرنگی اش دو روز وقتش را گرفته بود.

لورنزو گفت: « اجازه بدهید بگویم که دوشیزه مندز به یک کیک احتیاج دارد و من هم غیر از کیک شما کیکی ندارم. بهش گفتم شما بهترین مشتری ما هستید، و البته ما باید صبر کنیم و از شما تقاضا کنیم.»

ماریا گفت: « تمام قنادی ها بسته اند. امروز تولد دختر کوچولویم است.»

دست های لوچیا شروع به لرزیدن کردند. حرف هایی را که دکتر درباره عصبانیت بهش گفته بود یادش آمد؛ ولی این قضیه بیش از حد عصبی اش کرده بود. «هر هفته من کیک خودم را می خرم. چند سال است که این کار را می کنم؟ و حالا سروکله این پررو پیدا شده و تو می خواهی کیک من را به او بدهی؟»

«لوچی.» لورنزو دستهایش را مثل یک پسر بچه از هم باز کرد. «عصبی نشو. خواهش می کنم، لوچی.»

لوچیا با انگشت روی سینه اش زد. «نه. به من نگو لوچی. اسم من لوچیاست.» لورنزو گفت: «خواهش می کنم، لوچی.»

«این قدر نگو» خواهش می کنم، لوچی. " مثل انگلیسی ها حرف نزن. من ایتالیایی ام.»

لورنزو گفت: «امشب شیرینی شکری یا چند تا کانولیس بهت می دهم. همین الان پختمشان. خیلی خوشگلند.»

«من هفته ای یک دفعه می آیم این جا و کیک نیکو را می خرم.»

لورنزو سرش را کج کرد. انگار می خواست چیزی بگوید ولی حرفی نزد. باز چند لحظه صبر کرد.

گفت: « لوچیا، به آن دختر کوچولوی بیچاره فکر کن. روز تولدش است.»

« پس یک کیک براش بپز. اگر خیلی دوستش داری خودت این لطف را در حقش بکن.»

« لوچیا، وقت ندارم.» لورنزو گفت مهمانی تا چند دقیقه دیگر شروع می شود. به علاوه لورنزو تازه وسائش را شسته بود و آرد و تخم مرغ و شکر را سر جایش گذاشته بود.

گفت: « لوچیا، کار درست این است. از خودت پرس این جور وقت‌ها نیکو یا پدر من چه کار می کردند؟»

« من می دانم آن‌ها چه کار نمی کردند. آن‌ها فراموش نمی کردند که مردمشان کی بودند. آن‌ها به خاطر این غربتی‌ها اسپانیایی حرف نمی زدند.»

لوچیا آن قدر به لورنزو زل زد که لورنزو نگاهش را برگرداند. بیرون، باد یک روزنامه را از پیاده رو بلند کرده بود و ورق‌های آن را به پنجره جلو قنادی می زد. از یک جایی تو خیابان کامن صدای موتور یک ماشین مسابقه بلند شد. لوچیا یاد نیکو افتاد که چطور وقتی آخرین روزهای عمرش را ناخوش تو رخت خواب افتاده بود بیرون می آمد و از بچه‌ها می خواست که سروصدا نکنند و بچه‌ها بهش می خندیدند و دم می گرفتند پیرزن دیوانه برگرد برو تو خانه.

لورنزو بدون این که به کسی نگاه کند با صدایی که تقریباً زمزمه بود حرف می زد. گفت: « لوچیا، فقط همین یک دفعه.»

لوچیا گفت: «نه، نه. من کیکم را می خواهم.»

ماریا گریه اش گرفت. گفت: «دل دختر کوچولوی من را نشکنید.»

لورنزو روی دستهایش خم شد. «متأسفم ، دوشیزه مندز.»

ماریا به طرف لوچیا برگشت. گریه می کرد. گفت: «روز تولد دخترم است . هیچ وقت من را نمی بخشد. شما بچه ندارید؟»

لوچیا گفت: «من سه تا بچه دارم. و هرگز روز تولدشان را فراموش نکرده ام. هیچ وقت مجبور نشده ام کارهایم را دم آخر سرهم بندی کنم.»

ماریا گفت: «من سر کار بودم. فقط من هستم و ترزا. باید تنهایی بزرگش کنم.»

لوچیا رو به لورنزو چرخید. گفت: «و مقصر کیه؟ زود باش، کیکم را آماده کن.»

لورنزو کیکم را از قفسه شیرینی ها بیرون آورد و توی یک جعبه شیرینی سفید مقوایی گذاشت. دست هایش نرم و سفید بودند. چند دور نخ قند را از

قرقره‌اش بیرون کشید، دور جعبه بست، بعد به میچ‌هایش فشار آورد و نخ را از سر قرقره پاره کرد.

لوچیا دستکش‌هایش را دستش کرد. به طرف در که چرخید ماریا بازویش را گرفت. گفت: «التماس می‌کنم. خواهش می‌کنم، کیک را از شما می‌خرم. ده دلار به شما می‌دهم.»

لوچیا بازویش را کشید دستش را آزاد کرد. «من پول تو را نمی‌خواهم.»
«خوب، بیست دلار می‌دهم.» ماریا یک اسکناس تا شده از جیب لباسش بیرون کشید و توی دست لوچیا گذاشت. «خانم رانساولی، خواهش می‌کنم قبول کنید.»

لوچیا سعی کرد اسکناس را توی دست‌های ماریا بچپاند ولی ماریا انگشت‌هایش را مشت کرده بود و زد زیر گریه. گفت: «شما نمی‌توانید این کار را بکنید.»

لوچیا اسکناس میچاله شده را زمین انداخت و در را باز کرد. ماریا روی پاهایش افتاد و اسکناس را برداشت. جیغ زد: «تو شیطانی! تو آشغالی! کثافت!

«

لوچیا به پشت سرش نگاه نکرد. آهسته به طرف پایین خیابان نیوبری راه افتاد، مواظب بود پا روی یخ نگذارد. اصلاً آن دختره رخت شوی، یا حتی لورنزو، چه فکری درباره‌ لوچیا می کردند؟ آن‌ها از فداکاری چی می دانستند؟

لوچیا از کوچه پشت خانه اش صدای جیغ شنید، فریاد میخ کوب کننده ترس آوری که در خیابان طنین می انداخت و تو کوچه می پیچید و پژواک صدایش به دیوارها و قوطی های آشغال می خورد. لوچیا ماریای رخت شوی را که تلوتلوخوران دست خالی به خانه پیش دخترش می رفت و صورت قرمز کج و کوله دختر بچه را وقتی که دوستهایش می آمدند و از کیک هم خبری نبود پیش خودش مجسم کرد.

با این همه آیا آن‌ها هیچ وقت از معنای رنج سردرمی آورند؟ آن‌ها چیزی نمی دانند. چراغ راه پله کم نور بود و لوچیا با دست آزادش نرده‌ها را گرفت. سر هر پله می ایستاد؛ می گذاشت لرزش جریان درد از پشتش رد بشود، بعد از پله بالا می رفت.

تو آشپزخانه، درپوش شیشه ای را برداشت و کیک هفته گذشته را بیرون آورد. هوای زیر درپوش بوی شیرینی و پختگی می داد. کیک دست نخورده بود؛ انگار یک قالب گلی از کیک تازه بود. وقتی لوچیا کیک را به طرف

ظرف آشغال می برد، لایه سفت شده شکلاتی شکست و مثل خرده های یک ظرف سفالی روی زمین پخش و پلا شد.

لوچیا خرده های شکلات را جارو کرد، با اسفنج لکه های شکلاتی خشک شده چسبیده به بشقاب زیر کیک را شست، بعد در جعبه کیک را باز کرد، کیک تازه را درآورد و زیر درپوش شیشه ای گذاشت. بیرون تاریک بود، و نور پنجره های صدها خانه بالای تپه های اطراف شهر مثل گوی های روشن کوچک لابلای درخت کریسمس می درخشیدند. لوچیا به بچه هایش فکر کرد؛ بچه هایی که تو همین تپه ها بزرگ شده بودند، بچه هایی که حالا با فرزندان شان شام و ناهار می خوردند - همان پسر بچه ها و دختر کوچولوهای سفیدی که از بغل مادرهاشان آویزان بودند، ژاکتشان را می چسبیدند، و تا وقت رفتن با هم پچ پچ می کردند. نزدیک پنجره سرد بود؛ لوچیا لرزش گرفت و از کنار پنجره دور شد.

لوچیا پشت میز آشپزخانه، زیر عکس های نیکو و بچه ها نشست. و در حالی که مثل همیشه آرزو می کرد شاید ضربه ای به در بخورد، یا این که در باز بشود و یکی از بچه ها، فقط یکی شان، از در بیاید تو، به در خیره شد.